



<http://www.arianaafghanistan.com>



۲۰۱۶/۰۱/۳۱



گلنار نیازی کوهی

شگوفه خشکیده بخش پنجم

.....

در آن سال وضع اقتصادی پدرم کاملاً رو به خرابی بود. مالیات دولت و مجاهدین که بطور جداگانه باید می پرداخت بالایش سنگینی می کرد. خانه ما در واقعیت مربوط به مناطق تحت تسلط دولت بود. بناءً مجبور بود از همه دارایی اش به شمول خانه، زمین، باغ و عایداتی که از فروش رمه هایش بدست می آورد از ده حصه یک حصه را باید به دولت بپردازد. البته مالیات دولت سال یک بار بود. اما مالیات و یا بهتر می شود گفت: تقاضای مجاهدین بیشتر بود. یعنی سال ده بار هم می شود گفت که پدرم از جانب آنها نامه دریافت می کرد. این نامه ها از طرف رهبری جبهه های مختلف فرستاده می شد. در نامه ها همیشه پول نقد تقاضاً نمی گردید. گاهی تقاضای اجناس یعنی لباس و کفش و خوراکه می نمودند که بمراتب گرانتر تمام می شد و در اخیر نامه ها یک تاریخ را تعیین میکردند، که باید تا آن تاریخ برایشان فرستاده شود، در غیر آن باید ما منتظر مرگ باشیم. بدین ملحوظ به هر شکلی که می شد پدرم تقاضای آنها را برآورده می ساخت یعنی به طور واضح می شود گفت: نسبت بدولت پدرم از مجاهدین ترس بیشتر داشت. بخاطری که برادران نعمت بعد از فرار اجباراً به گروه مجاهدین پیوسته بود. چون پیوستن یکی از آن دو یعنی نعمت و حکمت به صفوف مجاهدین اجباری بود. شاید همین باعث شده بود که پدرم بخاطر آینده آنها وحشت داشت.

پدرم مصارف فامیل را نمی توانست بصورت درست تأمین نماید. با مشکلات زیادی دست و گریبان بود. وقتی که برادران نعمت و حکمت فرار می کردند، پدرم یک مقدار پول برایشان داده بود. هر دو تصمیم گرفتند تا با آن پول ناچیز بخاطر مصروف شدن حکمت یک دکان خوراکه فروشی کوچک باز نمایند و اموال خود را از دیگر قریه ها و یا توسط دوستان خود از مرکز شهر میخواستند. نه تنها سرمایه خود را مصرف نکرده بودند، بلکه یک مقدار پول کمایی نموده بودند. گاه گاهی برای مادرم بخاطر خریدن لباس و دیگر ضروریات برای من و ساجده پول میفرستادند. در شرایطی که پدرم به مشکلات اقتصادی گرفتار بود. اگر از برادرانم تقاضای کمک بخاطر اعضای فامیل می کرد این هم امکان پذیر نبود. بخاطری که از یک طرف فاصله بین خانه ما و جاییکه برادرانم زندگی داشتند خیلی زیاد بود، و از طرف دیگر آنها آنقدر در آمد نداشتند که مصارف همه اعضای فامیل را که به شمول اطفال عمه مهری تعداد ما (۹) نفر بود تأمین نمایند. بناءً پدرم به جست و جوی راه و چاره بر آمد.

به نظر پدرم هیچ راهی بجز از عروسی خواهرم (ساجده) در مقابل پول با شخص ثروتمند معقول نبود. پدرم بدون مشوره و نظر گرفتن از مادر، خواهرم ساجده را به یک دوست ثروتمند خود وعده نامزدی داده و قرار گذاشتند تا با محفل مختصر هفته آینده اش این وصلت موثق شود.

مادر از شنیدن این خبر ناراحت شد و تشویش ازین داشت که دخترش با آن سن کم با کسی که هیچ شناخت و معرفت نداریم ازدواج نماید، آینده اش چه خواهد شد؟ چون این تصمیم پدرم بود، تغییر دادن آن نا ممکن بود! هر تصمیمی که او میگرفت باید چشم بسته قبول می کردیم.

اواخر تابستان ساجده را که تازه به پانزهمین بهار زندگی قدم نهاده بود، با مرد چهل ساله ای به اسم قیوم نامزد نمودند. پدرم در مقابل این نامزدی تقاضای بیست هزار افغانی نموده بود. که قیوم نیز پذیرفته بود. نامزدی ساجده با دادن شیرینی بیایان رسید. و قرار به این شد که بعد از دو ماه باید میان آمادگی بخاطر عروسی را داشته باشیم.

در روز نامزدی ساجده، پدرم پولی را که از قیوم تقاضا داشت گرفته بود. که باید میان آن پول را (قرار رسم و رواج کشور ما) بخاطر تهیه جهیزیه (سامان و لوازم خانه) برای ساجده مصرف می کردیم. اما یکماه از نامزدی ساجده نگذشته بود که مادر اندرم درحالیکه هشتمین ماه از حامله شدنش می گذشت، سخت مریض شد پدرم بخاطر تداوی هر داکتری را که آدرس داشت و می شناخت مادر اندرم را نزدش می برد، تا معاینات دقیق نمایند.

چون در آن زمان امکانات تشخیص دقیق امراض کمتر بود به شفاخانه مرکز شهر بسترش نمودند، تا در سکوت کامل آخرین مراحل آزمایشات باید صورت می گرفت.

مریضی او را تشخیص دقیق نداده بودند، ولی به احتمال زیاد سرطان حنجره پیش بینی کردند. که باید تحت عمل جراحی قرار می گرفت، چندین روز می گذشت که نمیتوانست چیزی بخورد.

شاید اینبار خداوند با او سخت گرفته بود. می خواست انتقام مرا از او بگیرد. گمان می برم مادر اندرم بعد از سوختاندن پای من چنان دچار ضربه های روحی شد که این ناراحتی و بیماری را بدنبال آورد. من مطمئن هستم غصه و شوک این ماجرا او را به سرطان دچار نمود و بخاطر این عمل زشت که در مقابل من انجام داد هیچ گاهی وجدان اش او را راحت نگذاشت.

اما هرگز برای او چنین درد لاعلاج را آرزو نکرده بودم. فقط گاهی که از دنیا نا امید می شدم، خود را معیوب و ناقص می دیدم، پاداش بدی هایش را از خداوند می خواستم.

به این صورت تا به پایان رسیدن مهلت که فامیل نامزد ساجده برای ما داده بود، همه پولی که پدرم به اسم طویانه از آنها گرفته بود، بخاطر تداوی مادر اندرم مصرف شد. حالا باید برای آخرین بار ساجده از خانه پدر نا امید با دستان خالی و چشمان اشکبار به خانه شوهر می رفت.

زمان تعیین شده به خاطر عروسی ساجده فرا رسیده بود. تعدادی از دوستان و اقوام به خانه ما آمده بودند. ساجده را لباس سفید عروسی پوشانده بودند، خیلی زیبا شده بود.

مثل ستاره در تاریکی شب می درخشید، مثل پریچه های رویایی بود، مثل گل غنچه زیبا در بین گلدسته ها بود، که در اولین نگاه توجه بیننده را بخود جلب می کند. مثل ماه درخشنده و روشن، دلکش و دلپذیر شده بود، که نا خود آگاه بیننده را بطرف خود جذب میکرد.

چون وضع امنیتی خوب نبود، نتوانستند محفل را بیشتر از دو سه ساعت ادامه بدهند و همچنان حال مادر اندرم هر لحظه خراب شده می رفت.

با رفتن ساجده از خانه ما کاملاً تنها شده بودیم. حالا یگانه همراز مادرم از او دور شده بود. از آنهمه جمعیت که در یک حویلی زندگی میکردیم، که گذشت روزگار همه را پراکنده و بدست پریشانی و مرگ سپرده بود، تعداد کمی باقیمانده بود.

در اتاق کوچک ما برای دو نفر جای آزاد بخاطر استراحت کردن بود، من و مادرم لحظه ها را با سکوت می گذشتانیدیم. شب ها و روز های ما بدون کدام پیامد خوش میگذشت و به قسم موریانه رشته عمر ما را ذره، ذره قطع میکرد و همچنان تا آخرین رشته ها ادامه میداد.

مریضی مادر اندرم به اوج خود رسیده بود. در حالیکه نهمین ماه حامله بودنش به پایان نرسیده بود، به بسیار مشکل طفلش را که بازهم پسر بود بدنیا آورد و اسمش را عصمت گذاشتند. بعد از ولادت عصمت حال مادر اندرم خیلی وخیم بود. داکتران از تداوی او عاجز ماندند. بخاطری که خیلی ضعیف شده بود، عمل جراحی نیز برایش خطر مرگ را داشت.

همه اعضای فامیل ناراحت بودند، ازینکه حال مادر اندرم لحظه به لحظه خرابتر می شد. همه بخاطر طفل کوچک و معصوم که تازه دیده به دنیایی گشوده بود که بر علاوه محبت، دوستی، صمیمیت، وفا، احساس و عاطفه که بسیار به مشکل میتوان به آنها دسترسی پیدا کرد، فانی، زودگذر که پر است از نیرنگ، ریا، دروغ، فریب، درد، محرومیت که نا امیدی هایش گاه گاهی انسان را تا مرز مرگ می کشاند.

این قانون آفرینش و طبیعت در سرای این دنیا است که باید انسانها از این جاده پر خطر که اسمش زندگی است بگذرد. همه موجودات زنده نا خود آگاه قسمیکه طبیعی است در یک راه روان هستند که انتهایش مرگ است. باید با رفتگان پیوست! مرگ و زندگی دو روی یک وجود لایزال و جدا نشدنی هستند، که مرگ زندگی را در تعقیب است.

زندگی و مرگ، مرگ و زندگی.

چهره زرد مادر اندرم را بیاد می آورم که در بستر آرمیده بود و لب هایش از شدت درد چروکیده بودند. می دانست حاقق بودن او در این لحظه به هیچ نمی آمد، مرگ او را به ریشخند گرفته بود.

از پدرم که در کنار بسترش نشسته بود، می پرسید:

میتوانی نجاتم دهی؟ می خواهم زنده بمانم! بخاطر اطفالم، نمی خواهم آنها از مهر مادر محروم باشند، از بی مادری رنج ببرند. از گرمی و لطافت آغوش مادر بی نصیب گردند. همه اطراف او حلقه زده بودند، او نگاهی در اطراف خود انداخت در حالیکه دستانش می لرزید از همه ما معذرت می خواست، در آخرین لحظات به خاطر اشتباهی که در مقابل من نموده بود، که با این اشتباه زندگی و آینده مرا به آتش کشیده بود عذر می خواست.

او که سال‌ها بر پشت اسب غرور و فرمانروایی در حسرت تصاحب و تحت تأثیر آوردن دیگران، سوار بود و اینک وقت آن بود که باید از آن پیاده شود، و خاک را لمس کند، به خاطر بخشش به زانو افتاده بود. هزاران عذر و معذرت او هیچ یک از درد مرا دوا نمی‌کرد. هیچگاهی پای سوخته و لنگ مرا شفا نمی‌بخشید. ایکاش انسان‌ها زمانیکه قدرت، فرمانروایی و ثروت دارند، به لحظاتی که مرگ به سراغشان خواهد آمد و هیچ یک از چیزهای که در دسترس دارند، نمی‌تواند آنها را از حلقه نابودی نجات دهد، بیاندیشند.

مادر اندرم با آن همه غرور و تکبری که داشت حالا در مقابل مرگ عاجز بود. چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت. اما! با آنهمه بدی‌هایی که در مقابل من روا داشته بود او را بخشیده بودم. بخاطری که او یک مادر بود، یک زن، یک جسم بخاطر پروراندن جسم دیگر، بنیان‌گذار هستی در دنیا، معدن مهر و عاطفه برای فرزند، سر منشاء عشق. اگر این صفات در وجود او نبود، باز هم من بخاطر کلمه مادر که برایم خیلی مقدس و عزیز است او را بخشیده بودم. جسد سرد و زعفرانی رنگ مادر اندرم را برای آخرین بار نگاه کردم که چگونه دست اجل بیرحمانه او را از اطفالش ربوده بود. مادر اندرم اکنون برایم خاطره تلخی بود، خفته در گوری گمنام.

بعد از مرگ مادر اندر، پدرم خیلی شکسته بود. روز‌ها می‌گذشت که خود را زندانی در اتاق خود نموده بود. دیگر هیچ میل به حرف زدن نداشت. روز و شب اش با گریه و آه می‌گذشت. پرورش عصمت را که فقط بیست روز از تولدش می‌گذشت، مادرم به عهده گرفته بود.

ماه‌ها از مرگ مادر اندرم گذشت، اما هیچگاه پدرم از یاد او غافل نبود. هر روز یکبار بر مزار او میرفت ساعت‌ها بالای قبرش اشک میریخت، در حالیکه چشمانش قرمزی رنگ و ورم کرده بود به خانه بر می‌گشت. سخی و عصمت را به آغوش می‌گرفت، می‌بوسید و آخرین قطرات اشکی که در چشمانش باقی‌مانده بود نثار قدوم اطفالش می‌کرد. پدرم لحظات زیادی به عکس‌های که یکجا با مادر اندرم گرفته، چوکات نموده به دیوار آویخته بود، خیره می‌شد. درین لحظات در رویا‌هایی که شاید آخرین ذرات امید برایش بود، که در باد سرگردان می‌گردید، خود را گم می‌کرد.

عروسی نعمت و مرگ همه برادران:

یکسال از مرگ مادر اندرم می‌گذشت. روزی ناگهان پدرم تصمیم گرفت ذکیه دختر عمه مهری را به برادرم نعمت عقد نماید. با وجود مخالفت نعمت به این پیوند، پدرم پا فشاری داشت. به این دلیل که ذکیه جوان شده بود و از سوی دیگر نظر به شرایطی که در آن زمان جریان داشت احساس بی‌امنیتی می‌کرد. می‌خواست مسئولیت دختر جوان از دوشش برداشته شود.

چون عروسی آنها در خانه ما امکان نداشت. چرا که جنگ جریان داشت و از سوی دیگر برادرانم ترس ازین داشتند بجرم شمولیت در صفوف مجاهدین از طرف دولت دستگیر شوند. به این علت برادرم نعمت نمی‌توانست بخانه برگردد. بنابراین بخانه‌ای که در اطراف کرایه گرفته بودند، همه اعضای فامیل بخاطر گذشتاندن محفل عروسی نعمت رفتیم. بعد از چند روز با اشتراک تعدادی از دوستان با محفل مختصر ذکیه به عقد نعمت درآمد و زندگی مشترک را آغاز نمودند. اگرچه همه ما بخاطر محفل عروسی آنجا رفته بودیم اما نظر به شرایط بد اقتصادی که پدرم داشت در آنجا ماندگار شدیم. از سویی پدرم بیکار بود و نمی‌توانست مصارف زندگی را تأمین کند و از سوی دیگر خانه ما در معرض شعله‌های جنگ قرار داشت.

پس برادرانم تصمیم گرفتند که همه باهم در آن حویلی که در قریه ای دور دست موقعیت داشت، زندگی کنیم. نه بدین معنی که شعله های غارتگر جنگ در آنجا نمیرسد! در آنجا نیز جنگ بشدت جریان داشت. هدف ما باهم یکجا زیستن بود. کسی که از فامیل دور و تنها مانده بود، برادرم رحمت بود. زمانیکه پدرم همه دار و ندار خود را مصرف نمود، برادرم رحمت بیکار ماند. چون رحمت به دشت و صحرا با حیوانات عادت نموده بود. بناءً نزد یکی از دامداران قریه در مقابل مزد نا چیز کار می کرد. بعضی وقت ها از طریق آشنایان احوالش را می فرستاد.

* * *

سالها پی هم گذشتند، حالا سخی نو جوان شده بود. پسر خیلی مهربان، دلسوز و با درک بود. مادرم را مادر صدا می زد. گاهی مانند اطفال کوچک نیازمند به محبت و نوازش مادر، خود را در آغوش مادرم می انداخت، با جملات عاقلانه مادرم را به فراموش نمودن گذشته های تلخ اش و می داشت. برایش وعده می سپرد که هرگاه امکانات برایش میسر گردد بهترین زندگی را برای مایان مهیا خواهد ساخت.

بعضاً من اگر گرفته و غمگین می بودم به پهلویم می نشست، دلداری ام می داد. سناً از من خیلی خورد بود اما احساس عالی داشت. گاهی با حرف ها و نصیحت هایش مرا به آینده امید وار می ساخت. با دست های مهربانش اشک هایی را که به گونه های زرد و استخوانی ام چکیده بود پاک می کرد.

او هیچگاهی از من در باره لنگ شدنم نپرسیده بود. شاید از پدرم درین باره پرسیده باشد و یا شاید هم نخواست به نقایص بدنم را خاطر نشان سازد و یا با یادآوری مرا بگذشته و لحظاتی که هر ثانیه اش را به رنج و غم گذرانده بودم، برگرداند. نهمین سال از عروسی نعمت با ذکیه بود، ولی این ازدواج ثمره نداشت. مادرم آرزو می کرد نواسه داشته باشد. می خواست گلی از شاخسار زندگی فرزندش را ببوید، بازی های طفلانه او را تماشا کند. هرگز این آرزویش در باره نعمت به حقیقت نپیوست به چوکات تمنی باقی ماند.

به نظر من اولاد برای هر زن و شوهر ضمانت به آینده و زندگی مشترک شان است و باعث می گردد عشق و محبت بین زن و شوهر مستحکمتر گردد چرا که هر دو هدف مشترک، یعنی سعادت فرزندان شان را دارند. موقع فکر به خاطر دور شدن از همدیگر را کمتر می سازد. ولی در باره مادر و پدرم این مثال صدق نکرد.

زندگی ما با تلاش و تپیدن های خستگی نا پذیر برادرانم رونق تازه گرفته بود. ضروریات ما به لباس، غذا و غیره به توجه برادرانم رفع گردیده بود. دیگر من از نداشتن لباس گرم در فصل زمستان نمی لرزیدم. اما عمر آسایش ما همیشه کوتاه بود. خوشی های ما را غم، خوشبختی های ما را بدبختی در تعقیب بود.

اواخر ماه رمضان بود. همه ما به خاطر تجلیل عید فطر آمادگی می گرفتیم. بعد از مرگ مادر اندرم این اولین عید بود که ما لباس های نو خریده بودیم، به آرزوی اینکه روز های عید را به خوشی سپری کنیم. غافل ازینکه اینبار قافله سالار مرگ با بی رحمی تمام، با طمع بیشتر به در خانه ما کمین کرده بود. گویی از اشک ریختن، زجه و فریاد ما لذت می برد و هیچ دروازه ای را بجز از خانه ما سراغ نداشت تا انسانی را به قسم برگ باد برده ای با خود ببرد.

شب عید همه ما دست های خود را حنا زدیم تا فردای آن عید را با دستانحنایی تجلیل نماییم. عصمت کوچک که حالا قدم به نهمین سال زندگی گذاشته بود، نیز دستهایش را حنا زد، بیخبر ازین که فردا در روز عید داعیه اجل با نفیر راکت و خونپاره بدنش را با خون رنگ خواهد زد.

صبح روز عید، وقتی از خواب برخاستیم، همه مصروف پوشیدن لباس های نو خود شدند. برادرانم نعمت، حکمت، سخی و عصمت با پدرم همه شان لباس های یک رنگ که رنگ خاکی را انتخاب نموده بودند، به تن کردند. همه از خانه بخاطر ادای نماز عید به طرف مسجد که از خانه ما چندان فاصله نداشت، حرکت کردند.

وقتی داخل کوچه شدند پدرم در پیشاپیش و برادرانم دنباله او می رفتند. ناگهان فیر راکت و بم ها شروع شد. صدای دلخراش فیرهای پیاپی در فضا پیچید. مردمی ایکه به خاطر ادای نماز عید از کوچه می گذشتند، با شنیدن این صدا های وحشتناک، می دویدند که صدای پاهای شان از پشت دیوار ها به گوش می رسید.

صدای تکان دهنده انفجار بمب قوی در کوچه، خانه ما را به لرزه درآورد. در حالیکه فیر راکت ها متواتر، بدون وقفه ادامه داشت. مادرم با چهره خیلی پریشان بطرف دروازه دوید، مثلیکه ضربان قلبش او را از سوگوار شدنش به مرگ فرزندان آگاه نموده بود. مثلیکه روح مادر همواره یاور فرزندان است. هرگاه واقعه ای رخ میدهد، مادر قبلاً نا آرام می باشد. (وقتیکه صبح برادرانم لباس های خود را پوشیدند، نمیدانم چرا ؟ مادرم دقایق زیادی به آنها خبره و تکرار نگاه می کرد. نگاهی که تا عمق قلب انسان نفوذ می کند.)

مادرم سرش را از دروازه کوچه بیرون نمود، ناگهان با فریاد بلندی بخاک افتاد. من لنگ لنگان همراه با ذکیه خود را به او رساندیم. فکر کردم از شلیک راکت ها شوکه شده، اما نه! او هستی، مایه امید، مسبب راحتی و آرامش خود را از دست داده بود. چند نفر از رهگذران که آنها نیز بخاطر ادای نماز عید بطرف مسجد روان بودند، اجساد غرق در خون برادرانم را بردوش گرفته در حالیکه پدرم اندک جراحت در قسمت ران و پا داشت، با ناله های متواتر آنها را همراهی می کرد وارد خانه شدند.

راه خود را گم کرده بودیم، دیگر اشکی برای ریختن نداشتیم اشک ها در دیده های ما خشکیده بود، زبان از گفتار باز مانده بود. قلبم مثلیکه در قفس سینه زندانی اش کرده باشند، شروع به تپیدن کرد.

اینبار دست تقدیر ما را در کوره داغ سوگواری انداخته بود. فلک بی مروت داغی بر داغ ما افزود. آشیانه ای که بعد همه رنج و عذاب، نفرت و انتقام و ذلت ساخته بودیم در یک لحظه کوتاه از هم پاشید و محو شد. از آن جز آثار شکست در دیوان تخیلاتم چیزی باقی نماند.

پایان قسمت پنجم
ادامه دارد

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnaar_niaazi_dar_enteh_aae_aanshab_۱.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۲.pdf

بخش سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۳.pdf

بخش چهارم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۴.pdf